

بنام خالق خلائق

آرک پس از تو

داستان‌های واقعی و کوتاه و آموزنده:

* پیراهن قرمز

* عبادت‌های مادرم

* کژال

نویسنده:

اوین (حلیمه) ابراهیمی اسبی دره

ضمن تشکر و قدردانی و سپاس بی کران از زحمات پدر و مادر عزیزتر از

جانم

این کتاب را تقدیم می کنم به همسرم: پرویز محمود پور عزیز و دو

دلبند عزیزم (رامتین و مبین جان)

فهرست

صفحه	عنوان
۷	پیراهن قرمز
۱۵	عبادت‌های مادرم
۲۷	کژال

سپراهن قرمز

با خواهرم دو سال فاصله سنی داشتیم من کلاس اول راهنمایی (هفتم) و خواهرم کلاس سوم راهنمایی (نهم) درس می‌خواند؛ اما تقریباً هم قد و قواره بودیم. من دختری بازیگوش اما خواهرم بر عکس من بسیار آرام و متین بود و بسیاری از اوقات در جواب بی‌ادبی و بی‌احترامی‌های من سکوت می‌کرد. من هم چون حس می‌کردم که پدرم او را بیشتر از من دوست دارد، بیشتر اذیتش می‌کردم؛ اما خواهرم اعتنایی نمی‌کرد و این کارش بیشتر باعث لج کردن من می‌شد. قدیما (سال ۱۳۸۰) بزرگانمون عادت داشتند که برای

خرید کردن، ما بچه‌ها را بازار نمی‌بردند و هر چه که احتیاج داشتیم برایمان خریداری می‌کردند و ما هم باید می‌پذیرفتیم. اگر لباس‌هایمان گشاد و بزرگ بود مجبور به پوشیدن آن می‌شدیم و یا برای سال بعد نگه می‌داشتیم تا جسته‌مان کمی درشت‌تر شود. جمعه عروسی پسرعمه‌ام بود و بعد از ظهر روز سه‌شنبه پدر و مادرم برای خرید لباس‌هایمان به بازار رفتند. من و خواهرم در خانه ماندیم و کمی خانه را مرتب کردیم و بعد به خواندن و نوشتن درس‌هایمان مشغول شدیم. بعد از ساعتی پدر و مادرم از بازار برگشتند. پدرم دو تا شلوار و دو تا پیراهن از کیسه بیرون آورد، شلوارها هر دو مثل هم در یک‌رنگ و یک طرح و یک سایز بودند؛ اما پیراهن‌ها در یک طرح و دو رنگ متفاوت آبی و قرمز.

خواهرم پیش‌دستی کرد و بلوز قرمز را برای خودش برداشت و بلند شد و روی تنش گذاشت و در آینه به خود

نگاه می‌کرد من هم که دیدم رنگ بلوز قرمز جذاب‌تر و زیباتر است بهانه آوردم که من آبی نمی‌پوشم و لباس آبی را به طرف خواهرم پرت کردم.

پدرم برای اینکه آراممان کند گفت: دخترم خواهرت از تو بزرگ‌تر است بگذار این بار او قرمز بپوشد وقتی که بار دیگر به عروسی بعدی رفتیم تو قرمز بپوش و خواهرت آبی. روی حرف پدرم حرف نیاوردم؛ اما شب در اتاق تا صبح با خواهرم گلاویز شدم. موهایش را کشیدم او از ترس اینکه پدر و مادرم از خواب بیدار نشوند دم نزد و فقط اشک می‌ریخت و دستش را روی سرش گذاشته بود. هُلش دادم به طرف دیوار و گفتم: خیالت راحت شد؟ اصلاً هر دوتایش را تو بپوش. تو که همیشه نزد پدر عزیزی و همیشه بهترین‌ها را برای تو خریداری می‌کند. اصلاً او این بار از عمد برای تو پیراهن قرمز خریده و برای من آبی. چون می‌داند رنگ قرمز قشنگ‌تر است آن را

برای تو خریده بود. خواهرم آرام لحاف را روی سرش کشید و گویی ساعت‌هاست که خوابیده.

صبح که برای رفتن به مدرسه آماده می‌شدیم. خواهرم صبحانه آماده کرده بود؛ اما من لب به صبحانه ن‌زدم؛ چون سر موضوع دیشب هنوز با او قهر بودم.

وقتی از خانه بیرون آمدیم از او جلوتر از در خانه رد شدم و خواهرم آرام آرام پشت سرم حرکت می‌کرد.

برای رفتن به مدرسه از یک چهارراه باید عبور می‌کردیم خواهرم طبق عادت همیشگی دستم را گرفت تا از خیابان رد شویم؛ اما من دستش را محکم کنار زدم و به طرف چهارراه دویدم تا به آن طرف خیابان بروم.

خواهرم فریاد کشید و مرا صدا زد و به دنبالم دوید. صدای بوق طولانی چندین ماشین و صدای کوبیدن خواهرم بر زمین نگاهم را به عقب برگرداند.

تا سرم را برگرداندم خواهرم غرق در خون بود و از سر و دماغش خون می ریخت. مردم دورش حلقه زده بودند سواران و راننده ها از ماشین هایشان پیاده می شدند و کنار خواهرم می ایستادند من مات و مبهوت پیکر بی جان خون آلود خواهرم را می نگریستم. آه، آیا واقعاً باور کنم که در یک پلک برهم زدن خواهرم مرا تنها گذاشت.

آه، من جان خواهرم را به یک رنگ قرمز فروختم. آه، خواهرم برای همیشه از پیشمان رفت و حتی لباس قرمز را بر تن نکرد آخر من چرا زنده ام من چرا نمردم.

خواهرم رفت؛ اما دردناک رفت، رفت و مرا با دلی پر از غم و غصه و عذاب وجدانم تنها گذاشت. غرور و تکبر من باعث مرگ خواهرم شد، اصلاً خواهرم را من کشتم.

ای کاش به او بی احترامی نمی کردم و می گذاشتم هر رنگی را که دوست داشت بپوشد. ای کاش صبح، صبحانه آماده شده

با دستان نازنینش را می‌خوردم. ای کاش سر چهارراه دستان
گرم و صمیمی‌اش را رها نمی‌کردم.

ای کاش و ای کاش‌ها...

اکنون از آن صحنه نحس و دلخراش ۲۱ سال می‌گذرد. من
اینک یک پزشک و صاحب یک فرزند. شاید اگر الان خواهرم
زنده بود او نیز یک دکتر بود و صاحب فرزند.

آری من اکنون سال‌هاست که مانده‌ام با وجدانی ناآرام و
یک بالش خیس و یک قاب عکس دو نفره‌مان و یک پیراهن
قرمز و تابه‌حال جرأت پیدا نکردم که به پدر شکسته و
سالخورده‌ام بگویم که آن روز من باعث مرگ خواهرم شدم.
من بودم که دستانش را رها کردم و...

بعضی وقتا خیلی زود دیر می‌شود.

بیایید تا دیر نشده به عزیزانمان بگوییم که چقدر دوستشان

داریم.

زندگی در کنار هم کوتاه است

به فاصله یک دست رها کردن

به فاصله یک صدا زدن

به فاصله یک سر برگرداندن

و به فاصله یک لحظه چشم بستن

بیایید قدر باهم بودن را بدانیم تا که سالیان سال را با
اشک‌هایمان و بالش خیس در سوگواری عزیزانمان سپری
نکنیم.

شب است و باز آسمانم غم گرفته

سکوت‌م با قاب عکست دم گرفته

به بازی‌های کودکی‌مان می‌خندم اما

دل‌م در سینه از مرگت ماتم گرفته